

ثروت یک قوم با ایلخی‌هایش سنجیده می‌شد و یک جنگاور بدون اسب نمی‌توانست در نبرد با سواران پیروز شود. چنگیز خان گفته است که: «یک نفر که از اسبش افتاد، چگونه می‌تواند از جا برخیزد؟ و حتی اگر از جا برخاست، چگونه می‌تواند در برابر دشمنان سواره بجنگد و آنها را شکست بدهد؟»^۱

ابراهیم پورداود در بارهٔ مقام اسب در ایران باستان سخنانی را به قلم کشیده است که کم و بیش در مورد مقام این رهوار نجیب در نزد ترکان نیز صادق می‌تواند باشد:

«این جانور بسیار سودمند از روزگاران بسیار کهن همراه و با ایرانیان بوده، در هیچ‌جا نام و نشانی از آنان به جا نمانده است که از این یار دیرین هم نام‌نشانی نباشد. پیروزی و سرافرازی ایرانیان دلیر در پیکارها از پرتو همین چهارپای دلیر و سربلند است... ایرانیان از همان آغاز فرهنگ خود ارزش این جانور زیبا و سودمند و هوشمند دلیر را دریافتند و آن را از آفریدگان نیک دانسته، به نگرهبانی و پرورش و پرستاری آن کوشیدند...»^۲

در سنت ترک‌ها نیز اسب‌ها وفادارترین رفیق بهادر و شریک پیروزی‌ها، هشداردهنده و مشاور رهانندهٔ قهرمان و همشان او شمرده می‌شده است. اسب‌ها نیز همچون جنگاوران در پایان جنگ‌ها عنوان افتخاری می‌گرفتند و اگر از پای درمی‌آمدند، طی تشریفات خاصی به خاک سپرده می‌شدند. هم‌اکنون چندگور اسب در آناتولی وجود دارد که زیارت می‌شوند.^۳ محمود کاشغری (۴) در کتاب «لغات الترك» خود اسب را «بال ترک» نامیده و عبدالرشید بن صالح بن سوری باکوبی (۴)، مؤلف «تلخیص الآثار فی عجائب الاقطار» نوشته است که تغزغزها (اغوزها) اسب را می‌پرستیده‌اند.^۵

- ۱- دوغان آوجی اوغلو، تاریخ ترکان، ج ۱، استانبول ۱۹۷۸، ص ۴-۳۳۳.
- ۲- ابراهیم پورداود، فرهنگ ایران باستان، بخش نخست، تهران ۱۳۵۶، ص ۲۲-۲۲۱.
- ۳- میدان لاروس، ص ۷۹۰ و ۷۹۲.
- ۴- محمود کاشغری، دیوان لغات الترك، ترجمهٔ سیم آنالای، ج ۱، آنکارا ۱۹۸۵، ص ۴۸.
- ۵- مجلهٔ «آذربایجان»، شماره ۳، سال ۱۹۷۸، ص ۱۹۶.

شمشیر مصری

شمشیر کوراوغلو نیز مثل اسبش بی نظیر و افسانه‌ای و آسمانی است. در افسانه‌های خلق‌های دیگر نیز به سلاح‌های افتاده از آسمان و یا ساخته شده از سنگ‌های آسمانی و یا از جنس آذرخش می‌توان برخورد کرد. خلق‌ها برای نشان دادن شکست‌ناپذیری قهرمان خود آن‌ها را مسلح به سلاح‌های آسمانی - آسمان دست نیافتنی - می‌کنند و به عبارت دیگر با نیروهای فوق بشری پیوندشان می‌دهند. در روایات آذربایجانی «کوراوغلو»، شمشیر مصری از یک تکه سنگ آسمانی ساخته شده است. داستان آن چنین است:

روشن هنگام بازی در صحرا سنگی عجیب می‌یابد؛ سنگی نه چندان بزرگ اما سنگین و درخشان. این سنگ را به طرف گوساله‌ای پرت می‌کند. خوردن باد سنگ به گوساله همان نقش شدن بر زمین و مردن آن همان. وقتی روشن ماجرا را برای پدرش تعریف می‌کند، او می‌گوید:

« برو صاحب گوساله را بجوی و با پرداخت جریمه رضایتش را جلب کن. بعد هم همان سنگ را پیدا کن و بیاور پیش من .»

روشن می‌رود و بعد از جلب رضایت صاحب گوساله، سنگ را پیدا کرده، پیش پدرش می‌آورد. آلی کیشی بعد از بررسی آن درمی‌یابد که سنگ آسمانی است. بنابراین تکه کوچکی از آن را بی‌خبر از روشن نزد اوستایی می‌برد و از وی می‌خواهد که با آن برایش درفش بسازد. اوستا بعد از آن که نگاهی به سنگ می‌اندازد، آن را به خودش پس می‌دهد و می‌گوید:

« تو که آدم دنیا دیده‌ای هستی آلی کیشی، مگر با سنگ هم درفش می‌سازند؟»

بعد از بگومگویی زیاد آلی کیشی اوستا را راضی می‌کند که سنگ را روی سندان گذاشته، امتحان کند و ببیند که آیا قابلیت چکش‌خواری دارد یا نه. اوستا بعد از آزمایش می‌بیند که آن سنگ بهراستی هم مثل موم است. پس با آن درفش می‌سازد و به آلی کیشی می‌دهد. او هم درفش را در جیبش گذاشته، سنگ را برمی‌دارد و نزد شمشیرساز می‌رود و به اصرار از وی می‌خواهد که شمشیری از آن برایش بسازد... اوستا هم در عرض هشت روز شمشیری از آن سنگ می‌سازد، اما دلش

نمی‌خواهد که آن را به‌وی دهد و بنابر این شمشیر دیگری را به‌دست او می‌سپارد. آلی کیشی که از قبل پنهان‌کاری کرده، با همان درفش، تیغه شمشیر را سوراخ می‌کند و شمشیرساز به ناچار شمشیر آلی کیشی را به خودش می‌دهد. آلی کیشی نیز شمشیر را می‌آورد، در خانه پنهان می‌کند و روزی که قیرآت و دورآت آماده سواری می‌شوند، آن را از نهان‌گاهش در آورده، به‌دست روشن می‌دهد و در معرفی آن می‌گوید:

این شمشیر را بگیر به کمرت ببند. این شمشیر با آن شمشیرهایی که تو دیده‌ای از زمین تا آسمان فرق دارد. این شمشیر، شمشیر آذرخش است. در برابر چنین شمشیری هیچ چیز دوام نمی‌آورد. به هرچه که بزنی می‌برد. تو با این شمشیر خون به‌دل خانها و پاشاها و بیگ‌ها خواهی کرد. تا وقتی این شمشیر در دست توست نامردها و بی‌ریش‌ها دادشان از دستت به آسمان خواهد رفت. تو با این شمشیر قلعه‌ها فتح می‌کنی و سدها می‌شکنی. اما درباره آذرخش بودن این شمشیر چیزی به کسی نگو. بعد از این، شمشیر مصری می‌خوانی اش. مادام که تو برگردی قیرآت نشسته‌ای و این شمشیر نیز به کمرت بسته است، هیچ دشمنی بر تو غالب نخواهد شد...

اپیزود پیدایش شمشیر مصری در واریانت‌های مختلف آذربایجانی دستان‌دارای فرقه‌هایی است. به‌عنوان مثال در «کور اوغلو - خودز کو» استاد شمشیرساز بعد از تحویل دادن شمشیر مصری به میرزا صراف - پدر کور اوغلو - پشیمان می‌شود و به همراهی چند نفر راه بر او می‌گیرد تا شمشیر از دستش باز ستاند. میرزا صراف هم با وجود کوری در سایه شمشیر مصری نجات پیدا می‌کند.

اپیزود شمشیر مصری بی‌گمان ریشه در زمان‌هایی خیلی پیش از زمان شکل‌گیری خود «کور اوغلو» دارد. پرفسور م.ح. طهماسب کلمه مصری را با کلمه میترا (مهر)، ایزد ایرانی دوران پیش از اسلام که در آسیای صغیر و امپراتوری روم نیز انتشار وسیع داشته، مرتبط می‌داند؛ در حالی که واقف ولیف متوجه شباهت‌هایی بین باجرای پیدا شدن شمشیر مصری و افسانه پیدایش شمشیر عنتره بن شداد العبسی عربی شده، دومی را مأخذ اولی دانسته است. بازگویی خلاصه این افسانه علت رسیدن ولیف به چنین باوری را روشن می‌کند:

عنتره روزی در صحرا مردی را می‌بیند که قصد کشتن جوانی را دارد؛

پیش رفته، سبب خشم و اقدام او را می‌پرسد، اما مرد نمی‌خواهد به پرسش‌های وی پاسخ دهد. عنتره که احساس می‌کند جوان، بی‌گناه است، در صدد نجاتش برمی‌آید. مرد با شمشیر آخته به عنتره حمله‌ور می‌شود، اما عنتره امانش نداده، او را به ضرب نیزه می‌کشد. جوان نجات یافته به نشانه سپاسگزاری دست عنتره را می‌بوسد و داستان زندگی خود را برای او تعریف می‌کند. او می‌گوید که ای قهرمان، بدان و آگاه باش که پدر بزرگ من حسان، در زمان خود سرور همه رؤسای قبایل عرب بود. او شتری زیبا داشته که از تماشایش لذت می‌برد. روزی غلام شترچرانش سراسیمه به حضورش می‌آید و خبر می‌دهد که شترش از گله جدا شده بوده و او سنگی برداشته، به طرف شتر پرتاب کرده بوده است. اصابت سنگ به شتر همان‌و از پای در آمدن آن همان... خلاصه، پدر بزرگم می‌رود و می‌بیند که سنگ پهلوی شتر را شکافته است. سنگ را برمی‌دارد و متوجه می‌شود که سنگ آسمانی است. استادان ماهر را فرا می‌خواند و سنگ را در اختیار آنها می‌گذارد تا شمشیری برایش بسازند. شمشیر بی‌نظیری ساخته می‌شود. بعد از مرگ پدر بزرگم این شمشیر به پدرم می‌رسد. پدرم چند ماه پیش که در بستر بیماری افتاده بود، این شمشیر را به من سپرد و گفت که بعد از مرگ من برادرت تمام دارایی تو را از دستت خواهد گرفت، تو این شمشیر را در جای امنی پنهان کن تا در چنان روزی به دردت بخورد. تو این شمشیر را بهر امیری که بدهی، تا زنده‌ای از مال دنیا بی‌نیازت می‌کند. من هم شمشیر را آوردم و در همین جا زیر خاک پنهان کردم. پدرم مرد و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، برادرم تمام دارایی مرا بالا کشید و سرانجام شمشیر را از من طلب کرد و چون حاشا کردم، در صدد قتلم برآمد و من هم از ترس جان، او را به اینجا آوردم تا شمشیر را تحویلش دهم. اما هرچه جستجو کردم، شمشیر را نیافتم. عنتره، جوان را در کف حمایت خودش می‌گیرد و روانه‌اش می‌کند. بعد از رفتن جوان، عنتره برای رفع خستگی روی خاک دراز می‌کشد و در همین هنگام چیزی به بازویش می‌خورد و چون خاک را کنار می‌زند، شگفتزده شمشیر را می‌بیند. آن را برمی‌دارد و شادان به راه خود ادامه می‌دهد. وقتی داستان را برای دوستش مالک تعریف می‌کند، او می‌گوید که: «دوست من، این خزانه بی‌نظیر را خداوند فرمانروای آسمان‌ها برای تو فرستاده است. این شمشیر مخصوص تو ساخته شده است.»

عنتره نیز مثل کوراوغلو شخصیتی تاریخی - حماسی است. عنتره تاریخی از شعرای بزرگ دوره جاهلی و سراینده قصیده منهبه - یکی از هفت قصیده معروف به معلقات سبع - و یکی از بلند آوازه ترین دلاوران و شهسواران عرب است. به نوشته حنا الفاخوری در بین سالهای ۵۲۵ و ۶۱۵ میلادی در بلاد نجد زندگی کرده است. بعد از درگذشت عنتره «افسانه پردازان در پیرامون زندگی او افسانه‌ها پرداختند و عنتره واقعی آنقدر بزرگ شد تا مثل اعلای سوارکاران دلیر و شاعران مفلح گردید. ۱» افسانه‌های پرداخته شده درباره ماجراهای پهلوانی و عشق او نسبت به عبله، دختر عمویش در یک مجموعه پر حجم ۳۲ جلدی، زیر عنوان «سیره عنتره» که «ایلیاد عرب» نامیده شده، گردآمده است. این مجموعه شامل داستانهای عنتره موهوم است که زندگی اش از دوره پیش از اسلام تا عصر جنگ‌های صلیبی ادامه یافته است. عنتره در راه گسترش اسلام، هم با شاهان ساسانی گبرودار دارد و هم با صلیبی‌های فرنگ؛ هم در عربستان هنرنمایی می‌کند و هم در سوریه، قسطنطنیه، مصر، سودان و اندلس. این داستانها که محققاً در یک دوره طولانی و به توسط افراد مختلف پرداخته شده، حاوی جلوه‌های حیات مادی و معنوی اعراب قبل و بعد از اسلام و اطلاعات پراکنده عامیانه مسلمانان عهد جنگ‌های صلیبی در باره جهان اسلامی است. گفتنی است که سجایای عنتره قهرمان یادآور صفات و خصایل کوراوغلوی حماسه است. عنتره نیز با آن که مثل کوراوغلو مرد رزم است، «هرگز به سخت‌دلی مبتلا نگشته است. احساساتی رقیق و عاطفه‌ای نیرومند دارد... عصای ناتوانان است و شمشیر مظلومان... هر بار نیاز قبیله عبس به پهلوان خود بیشتر می‌شود و او نیز در هر روز هنرنمایی تازه‌ای می‌کند و بر دشمن ضربات کوبنده‌تری فرود می‌آورد... غالباً شعر عنتره داستانی با شعر عنتره تاریخی در آمیخته است... اگر اشعار عنتره دستخوش این همه جعلیات شده، شگفتی نیست، زیرا راویان و قصه‌پردازانی که به اخبار این قهرمان عبسی دل بستگی یافته بودند و به شخصیت عالی او عشق می‌ورزیدند و دلیری‌ها و قهرمانی‌هایش را در میان ملتی که تشنه این داستانها بودند، نشر می‌دادند، بس فراوان بودند... دلیری ذاتی و سوارکاری حالت طبیعی او است و آنچه خوشدلش می‌سازد، چنان که گویی شفای روح اوست - قدم نهادن

در مخاطرات است...^۱» به قول فؤاد البستانی: «در شجاعت راه میانه را برگزیده، می‌داند که آن را چگونه و در کجا به کار برد. همواره به اندازه‌ای که ضرورت [دارد] آن را به کار می‌دارد و می‌کوشد تا از این اندک به منافع کثیر دست یابد.^۲» و طه حسین می‌گوید که: «در وجود عنتره معنی کامل مردانگی یک عرب نهفته بود. او نرم‌خو و رقیق‌القلب بود، اما نه آن قدر که این رقت به ضعف کشد. پایدار و استوار بود، اما نه آن قدر که به عنف منتهی شود... چون جنگی پیش می‌آمد، پیش‌تاز بود و به هنگام تقسیم غنیمت عفیف. می‌خواست از چنان صفات و سجایایی برخوردار باشد که یک عرب کریم‌النفس بدان آراسته است...^۳»

یکی دیگر از خصوصیت‌های عنتره که در کوراوغلو نیز دیده می‌شود، در خروش آمدن او به هنگام حمله به دشمن است، نعره او نیز چون نعره کوراوغلو به قدرت و جسارتش می‌افزاید.^۴

واقف ولیف نیز ضمن ابراز این نظر که «بعضی از نشانه‌های عنتره شاعر و قهرمان در داستان کوراوغلو نیز مشاهده می‌شود.^۵» نام و مشخصات شمشیر مصری را برگرفته از شمشیر عنتره می‌داند و برای اثبات نظر خود چنین استدلال می‌کند: سیره عنتره مثل افسانه‌های «هزار و یک شب» در بین خلق‌های دنیا انتشار یافته، مسلماً در آذربایجان نیز رواج داشته است. وجود نام‌های «اسب عربی» و «عرب اوغلو» و «عرب ریحان» در داستان کوراوغلو دلیلی است بر ارتباط داستان با اعراب و در نتیجه گرفته شدن شمشیر مصری از اعراب. می‌توان حدس زد که گمان بر آن بوده است که این شمشیر به دست استادان مصری ساخته شده بوده است.

سیدوف که معتقد است نام شمشیر کوراوغلو در ابتدا شمشیر آذرخش بوده، اظهار می‌دارد که این نام در سده‌های شانزدهم و هفدهم به شمشیر مصری که در این دوران شهرتی فراگیر داشته، تبدیل شده است.

در مجلس «پیری کوراوغلو»، که ترجمه‌اش در همین کتاب آمده، می‌بینیم که کوراوغلو بعد از دیدن تفنگک، شمشیر مصری را دور می‌اندازد، اما نگار آنرا

۱- تاریخ ادبیات عرب، فصل ششم.

۲- همان، ص ۱۳۱.

۳- همان، ص ۱۳۲.

۴- همان، ص ۱۲۶.

۵- داستان‌های حماسی آذربایجان، ص ۴۳.

برداشته، زیردامنش به کمر می‌بندد و در لحظه درگیری کوراوغلوبا فرستادگان شاه، آن را به دست کوراوغلو می‌دهد و قبضه شمشیر مصری دوباره در پنجه کوراوغلو قرار می‌گیرد تا درخشش آن بر سردشمنان آتش بیفشاند.

در سال‌های اخیر مجلس دیگری از مجالس «کوراوغلو»، تحت عنوان «دزدیده شدن شمشیر مصری»، در آذربایجان ثبت و منتشر شده، اما هنوز در سبک حماسه وارد نشده است. در اینجا نیز دشمنان برای محروم کردن قهرمان از جنگ افزار پیروزی آورش توطئه می‌چینند.

عاشیق علی فیض‌اللهی «دزدیده شدن شمشیر مصری» را یکی از مجالس اصلی «کوراوغلو» می‌داند. روایت او را از این مجلس چنین می‌توان خلاصه کرد: خانها و پاشاها در صدد محروم کردن کوراوغلو از شمشیر مصری بر می‌آیند. باربالا نامی که در دهی آهنگری می‌کرده و عاشق دختر فرضعلی نامی بوده، پیش حسن خان می‌رود و اعلام می‌دارد که به شرطی که خان قول بدهد دست دختر فرضعلی را در دست او خواهد گذاشت، حاضر است به چنلی بثل رفته، شمشیر مصری را بیاورد... باربالا به چنلی بثل می‌رود و وانمود می‌کند که از ستم پاشا است که به این سرزمین پناهنده شده. کوراوغلو فریب او را می‌خورد و از دمیرچی اوغلو حسن می‌خواهد که از وجود آهنگر ستم‌دیده در کارگاه شمشیرسازی چنلی بثل استفاده کند. دمیرچی اوغلو آمدن کچل حمزه به چنلی بثل و نیرنگ او را یادآور می‌شود، اما در برابر اصرار کوراوغلو او را می‌پذیرد. باربالا در کارگاه شمشیرسازی مشغول کار می‌شود و در عین حال هر وقت فرصتی پیدامی‌کند، به تیمار عرب آت می‌پردازد... تا این که بالاخره روزی با استفاده از فرصت، شمشیر مصری را، که برای مهر خوردن به کارگاه سپرده شده بود، می‌رباید و شبانه با عرب آت از چنلی بثل فرار می‌کند... او با ارسال نامه‌ای خبر ربودن شمشیر مصری را به حسن خان می‌دهد و خود در یک منزل سر راهی به استراحت می‌پردازد. صاحب منزل، که اتفاقاً یکی از دوستان کوراوغلو بوده، به دیدن عرب آت و شمشیر مصری بوی توطئه می‌شنود و او را در بستر غافلگیر می‌کند و ته و توی قضیه را در می‌آورد. در این گیر و دار کوراوغلو که برای بازدید مرزها رفته بوده، گرفتار آدم‌های خان اردبیل می‌شود. در شهر جار می‌کشند که صبح روز بعد گردن کوراوغلو در میدان شهر اردبیل زده می‌شود. خانها هم که از گرفتاری کوراوغلو و دزدیده شدن شمشیر مصری دل‌گرم شده بودند،

به طرف چنلی بئل حرکت می کنند . از سوی دیگر دلاوران به اردبیل حمله کرده ، کوراوغلو را نجات می دهند و شمشیر مصری را که به توسط همان هوادار به چنلی بئل برگردانده شده بوده ، به دست او می رسانند . کوراوغلو و دلاوران خود را سر موقع به لشکر خانها می رسانند و چون بازهای حمله ور به دست کبوتران ، لشکر را تارومار می کنند ... دختر فرضعلی هم به توصیه کوراوغلو به یاربالا داده می شود...

بنا به روایت عاشیق علی فیض الهی نام شمشیر کوراوغلو از آن رو مصری نامیده شده است که سازنده اش استادی مصری بوده . موضوع از این قرار است که وقتی روشن به توصیه پدر در صدد یافتن سلاح انتقام برمی آید و برای یافتن سلاحی کارگر به جستجو می پردازد ، به کارگاه بهترین شمشیر ساز آن زمان ، که استادی مصری بوده ، راه می یابد . قضا را همین استاد ، که خود از چشندگان طعم تلخ ستم حسن خان بوده و مدت ها در زندان او به سر برده بوده ، وقتی از قصد انتقام جویی کوراوغلو خبردار می شود ، در کارگاه خود شمشیری بی نظیر می سازد و تیغه آن را زهر آب می دهد . شمشیر ساز شمشیر مصری را خود به کمر کوراوغلو می بندد و به او توصیه می کند :

« با این شمشیر فقط گردن خانها و پاشاها را بزنی . انتقام من و همه ستم دیدگان را نیز با این شمشیر بگیر . از فرودستان حمایت کن . سفره ات همیشه باز باشد . هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار است . سعی کن در هر شهری دوستی داشته باشی تا برایت خبر بیاورد . سردشمن را ، ولو مور باشد ، بکوب ... »

همین استاد شمشیر ساز بعد از آن هم شمشیرهایی برای دلاوران کسور اوغلو ساخته ، به چنلی بئل می فرستد . از این روست که شمشیر بعضی از دلاوران نیز «مصری» نامیده می شود.

نگار

عاشیق جنوندر استادنامه ای که در یکی از واریانتهای تازه یافته « کوراوغلو » مضبوط است ، تدبیر نگار خانم را هم ارز شمشیر کوراوغلو شمرده است :

کوراوغلو را با شمشیر و نگار را با تدبیر ... قلینجلا کوراوغلو ، تدبیر له نگار برنده چندین پیکار دیده ام
 نچه ساواشلاری اودان گورموشم

در حقیقت هم چهره نگار یکی از چهره‌های جالب و برجسته دستان است. تاجایی که کوراوغلو بدون وجود نگار غیر قابل تصور است. او یار وفادار، شریک غمخوار زندگی بی آرایش کوراوغلو، یکی از پاسداران صادق نظام چنلی بثل و تعدیل کننده و نلطیف گرداننده مناسبات کوراوغلو با دلاوران است. دلاوران او را به چشم مادری مصلح و مهربان و اول مدبر چنلی بثل نگاه می کنند. هرگاه مسأله پیچیده‌ای پیش می آید، چشم کوراوغلو و دلاوران به دهان نگار خانم دوخته می شود و رهنمودهای دوراندیشانه او مشکل گشای چنلی بثل نشینان می گردد. وقتی که کوراوغلو به سفر می رود، رهبری مدافعه چنلی بثل را او عهده دار می شود. به قول واقف ولیف: «اگر چنلی بثل را یک دیار آزادی مجسم در تاریکی جهان بهره کشی و چون دولتی مستقل تصور کنیم، نگار خانم شخصیتی است که سررشته سیاست همین کشور را به دست دارد و کوراوغلو، این فرمانروای دیار آزادی را به راه راست رهنمون می شود.»

نگار خانم که دختر خوتکار - سلطان استانبول - است، کاخ پدر را برای طبع جوشان و تحقق احساسات انسان دوستانه اش چون قفسی تنگ می یابد. از تجملات به خون آغشته و ریا و تملق و قساوت و فساد و ... دربار بیزار است و آرزوی رهایی از تنگنای جامعه فئودالی او را به جانب چنلی بثل سوق می دهد. این سرزمین نه تنها برای نگار، بلکه برای بسیاری از دختران به تنگ آمده از محیط زندگی اشرافی ناسالم نیز جذابیت دارد. نگار خانم که همیشه در میان چهل دختر کمرباریک محصور است و هر وقت از دربار خارج می شود، دسته ای از چماق داران مردم را با عریضه های گوش خراش دور شوید و کور شوید از مسیر او دور می کنند، نامه ای به کوراوغلوی نام آور می نویسد و از وی می خواهد که بیاید و او را با خودش ببرد:

دورسرت بگردم ای کوراوغلوی دلاور
 اگر جوانمردی، بیا مرا ببر
 از حسرت تو صبر و قرارم نیست
 از آه و از زاری دمی راحتم نیست
 و خودش را چنین معرفی می کند:

من خوتکار خوتکارم و نگار است نامم
 من خوتکار قیزی یام نگار دیر آدیم

به شاهان و خانها محل نگذاشتم
 شاهلارا خانلارا محل قویمادیم
 در دنیا تنها توهستی مرادم
 بیر سنسن دنیادا منیم مرادیم
 می خواهم که مرا یار خود کنی.
 ایسترم ثوزونه ایلله یار منی .

و کوراوغلو نیز به استانبول می رود و نگار را به چنلی بئل فراری می دهد .
 برای آن که تصویری از موقعیت و نقش نگار در چنلی بئل داشته باشیم ،
 خلاصه ای از بخشی از مجلس «بردن حمزه قیرآت را» در اینجا نقل می شود:

وقتی که چل حمزه به چنلی بئل می آید و کوراوغلو او را پذیرا می شود ،
 گروهی از دلاوران و زنان ، و از آن جمله نگار خانم ، به وی بدگمان شده ، به کوراوغلو
 هشدار می دهند که هر کس و ناکسی را به چنلی بئل راه ندهد ، اما کوراوغلو
 هشدارهای آنان را جدی نمی گیرد و با این استدلال که این بیچاره اگر سراپا آتش
 باشد ، جای خودش را هم نمی تواند بسوزاند ، او را در چنلی بئل نگاه می دارد . بار
 دیگر وقتی که کلید بخوهای دورآت را به دست حمزه خوش خدمت می سپارد ، باز
 هم نگار و دیگران به کوراوغلو تذکر می دهند ، اما کوراوغلو باز هم بی اعتنایی
 می کند ... تا آن که حمزه دورآت را می برد و ولوله در چنلی بئل می افتد و زنان و
 مردان زبان به سرزنش کوراوغلو می گشایند و می گویند که چه اسب مرد را ببرند
 چه زنش را ، فرق نمی کند ، هر دو ناموس او به شمار می روند تو به دست
 خودت ضربه ای به حیثیت چنلی بئل زدی که اگر همه خانها و بیگها دست به یکی
 می شدند ، نمی توانستند بزنند ... کوراوغلو سوار بر قیرآت به دنبال حمزه می رود و
 او در آسیای سرراه با استفاده از غفلت کوراوغلو ، قیرآت را می برد و کوراوغلو با
 دورآت به چنلی بئل باز می گردد . همه دلاوران ، و از آن جمله نگار ، به دیدن کوراوغلو
 سرهاشان را پایین می اندازند و کسی با او احوال پرسی نمی کند . در این میان
 عیواض جلو رفته ، به طعنه می گوید که «عجب معامله خوبی کرده ای کوراوغلو ،
 قیرآت را داده ای و دورآت را گرفته ای ، بالایش چند داده ای ؟ . . . » و بعضی از
 دلاوران نیز صدایشان در می آید که « وقتی نظر ما برای کوراوغلو پیشیزی ارزش
 ندارد ، ماندنمان در اینجا بی فایده است . . . » این برخوردها کوراوغلو
 آشفته دل را از کوره به در می برد و بی اختیار از سر زبانش می پرد که : « من کسی
 را به زور در اینجا نگه نداشته ام ، هر کس می خواهد ، برود ، کسی مانعش نیست .
 راه باز است و جاده دراز . اسب مال خودم بود و به کسی ربطی ندارد که چه کارش

کرده‌ام!»

این سخنان چون پتکی بر سر دلاوران فرود می‌آید. عده‌ای در صدد رفتن برمی‌آیند. نگار تا چنین می‌بیند، از جا برمی‌خیزد و یک یک دلاوران را با نگاه دعوت به آرامش می‌کند. آنهایی که قصد رفتن دارند، سر جای خود میخ کوب می‌شوند؛ چرا که خاطر نگار برایشان گرامی است و یک حرفش را دوتا نمی‌کنند. لحظه‌ای بعد همه در پرتو نگاه نگار آرام می‌گیرند و سر جای خود می‌نشینند و نگار نیز در وسط آنها نشسته، روی از کوراوغلو برمی‌گرداند. قهرنگار آتش به جان کوراوغلو می‌زند و دادش را درمی‌آورد:

یار زیبای کوراوغلو
قهر کردن را از که آموخته؟
... کوراوغلونون گؤزل یاری
کوسمه گئی کیمدن ثوبرندی؟
اما نگار لام تا کام چیزی نمی‌گوید و کوراوغلو که پاک‌بی‌چاره شده، ساز را به سینه فشرده، می‌خواند:

ای نگار شهلا چشم
از من چرا میدی؟
جان شیرین فدایت
از من چرا میدی؟
آلا گؤزلو نگار خانم
اوزون مندن نیه دؤندو؟
سنه قربان شیرین جانیم
اوزون مندن نیه دؤندو؟...

نگار هم بعد از آن که با نگاهی چپ‌چپ او را برانداز می‌کند، به درشتی می‌گوید:

— حالا تو کارت به جایی رسیده که به دلاوران می‌گویی که از اینجا بروند؟
ودستش را دراز کرده، ساز را برمی‌دارد و می‌گوید:

آن که در سرشت نازیباست
قدر زلف را چه می‌داند؟
بنادان گؤزل اولمسیان
تئلین قدرینی نه بیلیر؟
گنجشک خاکستری صحراگرد
قدر گل را چه می‌داند؟
چؤلده گزن بوز سرچهلر
گولون قدرینی نه بیلیر؟

آن که با خیش و گاو بیگانه‌است
آن که سفرهٔ پر نان نگشوده
و آن که سوز نیش زنبور را نچشیده
کل قوشوب کوتانا کمه‌ین
نانین سفره‌به تو کمه‌ین
آری‌نین قهرین چکمه‌ین

قدر غسل را چه می‌داند ؟

بالین قدرینی نه بیلیر ؟

شرم کن کوراوغلوی دلاور، شرم!

اوتان قوچ کوراوغلواویان

ای که دامنه کوهها را گرفته‌ای

داغلارین دامینن توتان

آن که مثل تو به رهبری رسد

سنین کیمی باشا چاتان

قدر مردم را چه می‌داند ؟

اثلین قدرینی نه بیلیر ؟

کوراوغلو بعد از شنیدن این حرف‌ها، دمر بر خاک می‌افتد و سه‌روز و سه‌شب تمام بدون آب و غذا می‌خوابد. دلاوران از رفتار خود پشیمان می‌شوند و دمیرچی اوغلو دست به دامن نگار می‌شود:

– این گره به دست تو و عیواض باز می‌شود، نگارخانم. شما باید دل او را به دست آورید.

– باشد، حالا بگذارید بخواهید. وقتی دیدید دارد بیدار می‌شود، شماها پراکنده شوید... عیواض او را پیش من می‌آورد و من می‌دانم که چه باید بکنم.

وقتی کوراوغلو بیدار می‌شود، عیواض به نزد او می‌رود و از وی می‌خواهد:

– بلند شو برویم. دلاوران چشم به‌راحت هستند.

– نه، نمی‌توانم. من دلاوران و خانم‌ها را طوری از خودم رنجانده‌ام که آنها دیگر به رویم نگاه نمی‌کنند. اول باید بروم و قیرآت را بیاورم تا بتوانم پیششان سرم را بلند کنم.

و وقتی از جا برمی‌خیزد و چند قلم برمی‌دارد، صدای ساز و آواز نگار او را از خود بی‌خود می‌کند:

آی آفالار، آی قاضی‌لار

آی آقایان، آی قاضی‌ها

آی بو گلن یار اولایدی

ای کاش آن که می‌آید، یار باشد

حاقدان بیلتیمیش یازی‌لار

سرنوشت چنین بوده است

آی بو گلن یار اولایدی!

ای کاش آن که می‌آید، یار باشد.

باغچالار اولماسین نارسیز

باغچه‌ها بی‌انار نباشد

هئوالار اولماسین بارسیز

درختان به، بی‌بار و برنیاشد

هئچ گوزل اولماسین یارسیز

هیچ زیبایی بی‌بار نباشد

آی بو گلن یار اولایدی!

ای کاش آن که می آید، یار باشد.

آی بی مروت چیخدی جانیم
مژگان لارین تو کدو قانیم
سنه قربان نگار خانیم
آی بو گلن یار اولایدی!

ای بی مروت جانم در آمد
تیر مژگانت خونم بریخت
نگار خانم به قربان تو
ای کاش آن که می آید، یار باشد.

کوراوغلو بی اختیار پیش می رود و می بیند که مجلس عیش آماده است و دلاوران همه چشم به راه او هستند. بازار بوس و آشتی رونق می گیرد. می خورند و می نوشند، کیف ها کوک و رنجش ها و گلایه ها فراموش می شود... بعد از آن کوراوغلو می رود و قیرآت را به چنلی بثل برمی گرداند، همه به پیشوازش می شتابند. کوراوغلو جریان رفتنش به قصر حسن پاشا و چگونگی آوردن قیرآت را به تفصیل برای دلاوران و خانم ها تعریف می کند. همه سرهاشان را از خجالت پایین می اندازند و کوراوغلو به گفته هایش می افزاید:

« خجالت نکشید، حق با شما بود. من نمی بایست به هر کس و نا کسی اعتماد بکنم و کلید به دست کچل حمزه بدهم. خوب دیگر، کاریست که شده. اما شما هم فراموش نکنید که به من هم می گویند کوراوغلو! نگار خانم که احساس کرده است کوراوغلو باز دارد کار را خراب می کند، میانه را می گیرد و حرف را برمی گرداند و چشمکی به دلاوران زده، به شوخی می گوید:

« ما که می دانیم تو کوراوغلو هستی، اگر تو را نمی شناختیم که دورت جمع نمی شدیم. حرفی نیست که دلاوری، مردی، کار دانی، اما بین خودمان باشد که خیلی سیاه سوخته ای!

دلاوران می زنند زیر خنده و کوراوغلو خنده کنان می خواند:

منه قارا دئین گؤزل
قاشلارین قارادگیلمی؟
تؤ کولوبدودال گردنده
ساج لارین قارادگیلمی؟

ای زیباروی که سیاهم می خوانی
مگر ابروان تو سیاه نیست؟
مگر خرمن گیسوی تو
که بر پشت آویخته ای، سیاه نیست؟

در چنلی بئل مسکن گزیدم
 تو چون آفتابی و ماه
 مگر آن دانه‌های خال
 که بر صورت سفید توست ، سیاه نیست؟

چنلی بئلده قوردوم بنه
 بنزیرسن آیا گونه
 آغ یوزونده دنه دنه
 خال لارین قارا دگیلمی؟

کور اوغلو از ته دل دوستان دارد
 گوش به ساز و سخنش بسپارید
 مگر آن سرمه سیاه
 که بر چشم شهلا کشیده‌ای، سیاه نیست؟

کور اوغلو ماییل دی سیزه
 قولاق وئرین سزا سؤزه
 سیاه سرمه آلا گؤزه
 چکیب سن قارا دگیلمی؟

نگار همیشه کور اوغلو را می‌پاید که مبادا عملی از او سربرزند که از راه
 مردمی منحرف و نامش لکه‌دار شود . وقتی که کور اوغلو بعد از دوبار شکست
 خوردن از کرد اوغلو، پشت او را بر زمین می‌آورد و خنجر می‌کشد تا وی را بکشد ،
 نگار خنجر از دست او گرفته ، می‌گوید :

– او دوبار پشت ترا بر زمین آورده و ولت کرده ، در حالی که تو بایک
 بار زمین زدن می‌خواهی او را بکشی؛ آیا این ناجوان مردی شایسته نام کور اوغلو است؟^۱
 علاقه کور اوغلو و نگار به یکدیگر از عشقی متقابل سرچشمه می‌گیرد . با
 وجود آن که نگار بچه‌دار نمی‌شود، به جای آن که کور اوغلو بنا به سنت جاری به
 فکر تجدید فراش بیفتد ، از فکر یافتن پسر خوانده‌ای استقبال می‌کند و عیوض رابه
 چنلی بئل می‌آورد . در سراسر دستان، کور اوغلو جز یک همسر و همدم ندارد ، و
 او کسی جز نگار نیست . البته فرزندی نیز از مؤمنه خانم دارد، اما او را تنها یک
 بار ملاقات کرده است و بس . رستم رستم‌زاده بر آنست که کور اوغلو سه همسر داشته
 است و در این مورد چنین می‌نویسد: «ما – رستم‌زاده – در ده خاتونلی بخش طاووس،
 از شخصی به نام گوئیچه امراه اوغلو ، روایت جالب و شاعرانه‌ای ثبت کرده‌ایم .
 تردیدی نیست که این اپیزود همخوان با حماسه کور اوغلو از یکی از مجالس آن
 جدا گردیده است. این روایت شاعرانه جزئیات جالبی دارد. تا کنون کور اوغلو تنها
 دارای یک همسر بود ، اما در این روایت و چند واریانت دیگر گفته می‌شود که سه

۱- طهاسب ، کور اوغلو ، ص ۱۴۴-۱۱۷ .

۲- همان ، ص ۲۵۴ .

همسر داشته که نام‌هایشان عبارت بوده است از: نگار خانم، تمللی خانم و پری‌زاد خانم. روایتی هم که در شماره ۵۳ - ۲۲ ژوئن ۱۸۵۳ - کاوکاز درج گردیده، حاکی از آن است که کوراوغلو با پری‌زاد خانم رعنا که از ترکیه فراری داده بوده، زندگی می‌کرده است.^۱

گفتنی است که تمللی خانم بنا به روایت «کوراوغلو - طهماسب» و اغلب روایات دیگر، زن دمیرچی اوغلو بوده است، نه کوراوغلو. در چند واریانت معروف ثبت شده نیز از پری‌زاد خانم، به عنوان زن کوراوغلو سخنی نرفته است. بنابراین چنان که از کل داستان بر می‌آید، کوراوغلو با وجود نگار خانم، همسر دومی اختیار نکرده است.

نگار در عین حال که همسری است زیبا و مهربان، از احساس مادری نیز سرشار است. او آرزوی همه مادرانی را که در حسرت داشتن فرزند می‌سوزند، ترنم می‌کند. این آرزوی سوزناک در مجلس «آوردن عیوض به چنلی بشل» که «سفر ترکمن» نیز نامیده می‌شود، به بدیع‌ترین و مؤثرترین وجهی بیان گردیده است: «بهار تازه از راه رسیده بود. چنلی بشل باز هم با سوسن و سنبل و نرگس آراسته شده بود. چشمه‌ها می‌جوشید و دل‌ها می‌تپید. نعره دلاوران باز هم در چنلی بشل طنین انداز بود.

«کوراوغلو به همراه دلی‌مهر، اسب‌ها و ایلخی‌ها را از نظر گذرانده، با کوسه‌صفر، یاغی قوروغی - بخشی از چنلی بشل - را بازدید کرده، به اتفاق تانری‌تانیماز هم‌بندرگاه‌ها و قراول‌خانه‌ها را بازرسی نموده و از دلاوران نیز که دلی‌حسن همه‌شان را به صف کرده بوده، سان دیده بود.

«کوراوغلو بعد از آن که همه کارها را رو به راه و منظم دید، به عیش نشست و ... چون سرمست شد، به جانب عاشیق جنون برگشت و نگاهش کرد. عاشیق جنون، که با این نگاه کوراوغلو آشنایی داشت، بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای ساز سه‌تارش را برداشت و نواختن و خواندن آغاز کرد. فریاد آفرین، هزار آفرین دلاوران از هرسو بلند شد. درست در لحظه‌ای که کوراوغلو در اوج خوشی دست به سوی جام می‌برد، نگار خانم آهی سوزان از دل بر آورد. دست کوراوغلو از حرکت باز ماند و چشمش بر روی او دوخته شد. از چهره‌اش غم می‌بارید و اشک در چشمانش

مایه گرفته بود. به طوری که، بهانه‌ای کافی بود تا سرازیر شود:

«نگار خانم، این چه حالی است؟ ترا چه می‌شود؟»

«نگار جوابی نداد. کوراوغلو، که مستی از سرش پریده بود، باز هم سؤال کرد. قطرات اشک از چشمان نگار سرریز کرد و از لاله‌های گونه‌اش پایین لغزید... همه دلاوران دست از خور و نوش کشیدند و هریک به زبانی پرسیدند: «ترا چه می‌شود... درد دلت را به ما بگو... مگر ما مرده‌ایم که تو غصه می‌خوری؟»

«در این هنگام آنچه در دل نگار خانم غلیان می‌کرد، خطاب به کوراوغلو از زبانش جاری گشت:

غم‌ها و غصه‌ها از سرم گذشته
کسی چون من غوطه‌ور درد نیست
دل‌م از کشیدن آه سوخته
کسی نیست که یادی از من بکند
غم غصه باشمندان آشوب
من تک درده دالان یونخدو
آه چکمک‌دن باغ‌ریم بیشیب
بیرجه یادا سالان یونخدو

چگونه به خانه و کاشانه بنگرم
قلب مجروحم درد می‌کشد
کسی نیست که بر این گهواره گرد آلود
آواز لالایی شیرین سردهد
تسججه باخیم ائو ائیشیگه
یارالی کؤنلوم اوشوبه
توز بوروموش بوبششیکه
شیرین لای لاجالان یونخدو

در چنلی بئل برف دیده می‌شود
گل‌ها در نظر من خار می‌نماید
روزگارم بازاری و آه می‌گذرد
کسی نیست که به فکر من باشد.
چنلی بئلده قار گؤرونور
گول لرمته خار گؤرونور
گونوم آهوزار گؤرونور
بیر قایغیما قالان یونخدو

عزایم را در مجلس بگیرد
لباس غم در بر کرده‌ام
مدت‌هاست که هیچ کس نیست
تا از این فلک قصاص مرا بگیرد.
توتون مجلس ده باسیمی
گنیمیشم غم لباسیمی
بو فلک‌دن قصاصیمی
نه زاماندی آلان یونخدو

ای کوراوغلوی فرزانه
ای که در کوه‌ها راه می‌زنی
چاره‌ای بساز ، چه می‌شود
کسی نیست دردم را درمان کند .

سنه دئییم ار کوراوغلو
کسر سن داغلاردا یولو
بیر چاره سؤیله نه اولو
درده چارا قیلان یوخدو

دلاوران صف می‌بندند
دستم از دستت کنده می‌شود
باغبان که بمیرد، باغ ویران می‌شود
کسی نیست که چون من گلش پژمرده باشد .

دلی لر سانا دوزولر
الیسم الیندن اوزولر
باغبان توله باغ پوزولار
من تک گولو سولان یوخدو

کوراوغلو هستی و غوغا برانگیزی
از پاشاها باج می‌ستانی
شهرها را تاراج می‌کنی
اما چون تو خانه خرابی نیست.

کوراوغلوسانهای سالارسان
پاشالاردان باج آلاسان
نچه شهرلر تالارسان
سن تک شهری تالان یوخدو

دردها همه در پی من اند
بی‌اولادی وجودم را تاراج می‌کند .
آوار می‌ریزد و غبار می‌خیزد
و می‌بینی ، هیچ چیز نمانده است.

نه درد اولسا دنی تاپار
سونسوزلوق بیر یانیم چاپار
باریلغان اوچار ، توزقوپار
گوررسن کی قالان یوخدو

آنچه دل نگار را به درد می‌آورد
وجسدش را به گور می‌سپارد
اینست که او را کسی نیست
تا نام و نسل کوراوغلو را دوام بخشد .

نگاری درده گتیرن
جسدین قبره یتیرن
کوراوغلو نامین گؤتورن
یوردوندا سون اولان یوخدو

« استاد می‌گوید که کسی اشک به چشم کوراوغلو ندیده بود. اما بعد از حرف‌های نگار ، کوراوغلو حالتی پیدا کرد که نگار درد و گریه خودش را فراموش کرد... »

کوراوغلو، پس از این ماجرا، به پیشنهاد و راهنمایی عاشیق جنون، می‌رود و عیواض را به چنلی بئل می‌آورد و چشمان نگار را روشنایی و دلش را شادی می‌بخشد. نگار خانم هم چشمان عیواض را بوسیده، او را موافق سنت موجود از زیر پیراهن خودش می‌گذراند و به فرزند می‌پذیرد.

غیر از نگار خانم، چند دختر پاشا و خان نیز به خواست قلبی خود به چنلی بئل آمده‌اند و در این سرزمین ماندگار شده‌اند. نام و تبار بعضی از آنها از این قرار است:

نگار خانم، دختر حسن خان، خوتکار (سلطان) استانبول، همسر کوراوغلو.

رقیه خانم، دختر علم‌قلی خان، همسر گرجی اوغلو ممد.

حور و خانم، دختر پاشای قارص، همسر عیواض.

تثلی خانم، خواهر جعفر پاشا، پاشای ارزروم، همسر دمیرچی اوغلو.

محبوبه خانم، لیلی خانم و شیرین خانم که اولی دختر پاشای روم و دومی و سومی برادرزادگان او بودند و به ترتیب با بللی احمد، توپ داغیدان و دلی حسن ازدواج می‌کنند.

دنیاخانم و بلغارخانم، دختران حسن پاشا - کورکننده چشمان پدر کوراوغلو -

که اولی با عیسی بالی و دومی با دلی حسن ازدواج می‌کند ...

هیچ کدام از این دختران به زور شوهر داده نشده‌اند، چنان که در مجلس

«آمدن حسن پاشا به چنلی بئل»، بعد از آن که حسن پاشا اسیر می‌افتد، کوراوغلو به او می‌گوید:

- حسن پاشا، تو دختری دونا خاتون را به خاطر من به کچل حمزه دادی،

دختر دیگرت دنیاخانم نصیب عیسی بالی شد. شنیده‌ام که دختر دیگری هم به نام بلغار

خانم داری که او را باید به دلی حسن بدهی. بردار نامه‌ای برای بلغار خانم بنویس

که بیاید اینجا؛ البته جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. بنا به رسم و رسوم ما هر دختری

با مرد دلخواه خودش ازدواج می‌کند. بلغارخانم اگر از دلی حسن خوشش آمد که

با او ازدواج می‌کند و گرنه، باز هم دختر خودت است. ۱

در مجلس «آمدن محبوبه خانم به چنلی بئل» که دختر و برادرزاده پاشای

روم به خواست قلبی خود عازم چنلی بئل می‌شوند، کوراوغلو ضمن خوش آمدگویی،

از محبوبه خانم سؤال می کند :

– محبوبه خانم، شما هر دو به چنلی بشل خوش آمده اید . حالا بگو ببینم این چه سری است که تو را از آنجا – از قصر پاشای روم – به اینجا آورده است؟
محبوبه خانم از خجالت سرش را پایین انداخته ، لب از لب بر نمی دارد .
اما شیرین خانم وقتی سکوت دختر عموبش را می بیند ، به پرسش کوراوغلو چنین پاسخ می دهد :

– اگر اجازه بفرمایی، من بگویم که چه سری است؟

– بگو!

– سری که ما را به اینجا آورده ، همان سری است که نگار خانم را از استانبول ، تئلی خانم را از ارزروم و خانم های دیگر را از وطن هایشان به اینجا آورده است ... ۱

و این سر همانا در آرزوی رهایی از ستم مضاعف و رسیدن به آزادی و برابری اجتماعی نهفته است که شمشیرهای دلاوران چنلی بشل تأمین کننده و پاسدار آن است . این زنان به حفظ نظام انسانی چنلی بشل چندان علاقه مند هستند که وقتی خطری جدی آنجا را تهدید می کند ، همه سلاح برمی گیرند و با تمام وجود خود به دفاع از میهن محبوب خویش می پردازند . در مجلس «آمدن حسن پاشا به چنلی بشل» هنگامی که چنلی بشل به محاصره دشمن در می آید ، نگار به کوراوغلو هشدار می دهد :
– با دست روی دست گذاشتن که کاری از پیش نمی رود، باید تدبیری اندیشیده شود . به قول گفتنی دشمن آمده و دروازه را گرفته است!

و همه دلاوران آماده نبرد می شوند . زنان نیز داوطلبانه لباس رزم می پوشند و به صفوف مدافعان چنلی بشل می پیوندند .

در مجلس «آمدن بنفشه خانم به چنلی بشل» که از طرف، پژوهندگان چون پرفسور م.ح. طهماسب در دایرة «دستان» پذیرفته شده است ، نگار خانم لباس مردانه پوشیده ، برای آوردن بنفشه خانم چنلی بشل را ترک می کند ؛ در حالی که با وجود آن همه دلاور احتیاجی به چنین ماجراجویی بی موردی احساس نمی گردد و این عمل از منطق حاکم بردستان نیز به دور است ؛ زیرا که از سویی نگار خانم در سراسر دستان، کوراوغلو و دلاوران دیگر را از ماجراجویی و بی گذار به آب زدن بر حذر می دارد و از

سوی دیگر قابل درک است که گرفتاری وی به دست دشمن چه ضربه شکننده‌ای بر پیکر نظام چنلی بثل وارد می‌آورد. واقف ولیف نیز با توجه به چنین واقعیت‌هایی است که دربارهٔ مجلس یادشده چنین نوشته است :

«عاشیقی که این مجلس را پرداخته، چنان که باید و شاید روحیهٔ حاکم بر مجالس دیگرستان را درک نکرده و به جای آن که شخصیت ویژهٔ نگارخانم راغبی بخشد، تنزل داده است. ۱»

اما تتلی خانم شخصیت متفاوتی دارد. او یادآور شیرزنانی چون گردآفرید و گردیه شاهنامه و بانای چپچک و بورلاخاتون و سولجان خاتون «کتاب دده قورقود» است. این زیباروی پرده‌نشین که خود پهلوانی دلاور است، برای نجات عاشیق جنون از زندان برادر خودش، جعفرپاشا، لباس مردانه می‌پوشد و بعد از خلع سلاح نگهبانان، در زندان را گشوده، وسایل فرار عاشیق جنون را به چنلی بثل فراهم می‌آورد...

به طور کلی می‌توان گفت که وجود چنین زنان نجیب و شرافتمندی در دستار کوراوغلو، بیانگر این حقیقت است که مردم با پروردن و پذیرفتن و حفظ چنین چهره‌های برجسته‌ای در طی قرن‌ها، مخالفت خود را با آن‌هایی که زنان را به دیدهٔ تحقیر می‌نگریستند، قابلیت‌های انسانی آن‌ها را انکار می‌کردند و ایشان را مخلوقات ناقص و ناتوان می‌شمردند، ابراز می‌داشتند.

روایات دستان

در مقاله‌ای که در شماره ۲۱ سال ۱۸۵۶ روزنامه کاکاز (قفقاز) چاپ تفلیس ، به مناسبت انتشار ترجمه « کوراوغلو » از زبان انگلیسی به روسی نوشته شده ، درباره انتشار وسیع نام کوراوغلو در بین خلق‌های مختلف، چنین آمده است:

« در آسیا ، و به‌طور کلی در شرق ، گوشه‌ای را نمی‌توان یافت که این نام - کوراوغلو - در آنجا مشهور نباشد. آن را در بسارابی و ملسداوی نیز می‌توان شنید . این نکته نشان می‌دهد که کوراوغلو تنها یک راهزن جنگاور نبوده ، بلکه نقشی تاریخی ایفا کرده است. شهرت او در آسیا به اندازه شهرت هومر در یونان بزرگ است .^۱ »

تحقیقات بعدی نیز مشخصاً نشان داده که حماسه کوراوغلو در منطقه وسیعی، از اروپای شرقی گرفته تا قفقاز و ایران و افغانستان و آسیای میانه و جنوب سبیره، در بین ترک‌ها، آذربایجانی‌ها ، کردها ، ارمنی‌ها ، گرجی‌ها ، آبخازها ، لزگی‌ها ، لازها ، قاقائوزها ، آیسورها ، آجارها ، ترکمن‌ها ، تاجیک‌ها ، ازبک‌ها ، قزاق‌ها ، قاراقالپاق‌ها، افغان‌ها، اعراب آسیای میانه، تاتارها و... گسترش یافته، به‌رغم مرزهای سیاسی و ملی و نژادی و گوناگونی زبان‌ها و مذاهب، مشهور گشته، بر سر زبان ترانه سرایان سازه‌دست و داستان‌گویان افتاده، در فلکلور خلق‌ها و ادبیات مکتوب و موسیقی و ترانه‌های مختلف ادبی و هنری برای خود جا باز کرده و علاقه خلق‌ها را چندان به سوی خویش جلب نموده که هر یک از آنان ، قهرمانان دستان را از آن خود دانسته‌اند . به‌قول محمدعارف و حسینوف، آنها « در قالب کوراوغلو و یاران‌ش، قهرمانان ملی خود را که در راه کسب حقوق اجتماعی و تحقق آرمان‌های انسانی‌شان مبارزه کرده‌اند، مجسم نموده‌اند .^۲ »

۱- تحقیقات در پیرامون ادبیات شفاهی خلق آذربایجان ، ج ۳ ، ص ۳۱ .

۲- تاریخ ادبیات آذربایجان ، ص ۲۵۴ .

سبب اصلی انتشار وسیع آثار ادبیات شفاهی خلق‌های همجوار در بین یکدیگر را در مشابهت نسبی وضع زندگی و وجود پیوندهای کم و بیش اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی میان آنها، و وضعیت تحمل‌ناپذیر مداوم همسان ناشی از استبداد، ستم فئودالی، یورش‌های چپاولگرانه و استیلاهای خفقان‌آور بیگانگان و . . . باید جستجو کرد. این همسانی اوضاع، زمینه مشترکی برای بروز و انتشار تمایلات آزادی‌خواهانه و استقلال‌طلبانه آنها پدید می‌آورد. از این رو افکار و اندیشه‌های مترقی و تحولات ادبی یا هنری و مهم‌تر از همه آرمان‌های جنبش‌های رهایی‌طلبانه از خلقی به خلقی نفوذ می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌گرفت. انتشار وسیع حماسه توده‌پسندی چون کوراوغلو در بین خلق‌های مختلف از این نظر قابل درک است. ویژگی‌هایی را که به حماسه کوراوغلو جنبه همه‌گیری می‌داد، می‌توان چنین خلاصه کرد:

۱- داشتن مایه‌های نیرومند مبارزه ضد طبقات حاکم فئودالی و جانبداری از توده‌های زحمتکش.

۲- تبلیغ آرمان دوستی خلق‌ها و روحیه انترناسیونالیستی.

۳- آکنده‌بودن از روح میهن‌پرستی، قهرمانی، برادری، مهمان‌نوازی و خصایل نیک انسانی دیگر.

هر خلقی که در سیمای کوراوغلو و هم‌زمانش نجات‌بخشان و انتقام‌جویان خویش را می‌دید، در جریان زمان سعی در انطباق دادن این قهرمانان با اوضاع زندگی اجتماعی و طرز معیشت و آداب و سنن فرهنگی خویش کرده، باحک و اصلاح‌ها و افزودن‌ها و کاستن‌هایی، هیأت و قیافه و هویت خودی‌تری به ایشان می‌بخشید. چنین است که شخصیت کوراوغلو در آذربایجان آذری، در ازبکستان ازبکی و در سرزمینی دیگر اهل آنجا می‌گردد. بدیهی است که روایات دستان نیز در جریان انتقال از قومی به قومی دستخوش تغییرات کم و بیشی در شکل و ترکیب و حتی محتوا و مضمون می‌شوند. از این روست که روایات جدیدی شکل می‌گیرند و امکانات جدیدی برای پرورش و رشد قهرمانان و مجالس و اپیزودهای گوناگون فراهم می‌آید. برای آن که تصویری از اختلاف روایات گوناگون حماسه کوراوغلو داشته باشیم، خلاصه چند روایت را در اینجا می‌آوریم:

روایت خودزکو

این روایت از نظر تاریخ ثبت، قدیمی‌ترین نسخه «کور اوغلو» است. در این روایت نام پدر کور اوغلو - روشن - میرزا صراف ذکر شده. او مردی از قبیله تکلو است که سرمهر اسبان مراد، پادشاه ترکستان، بوده. اسبی از جیحون در می‌آید و با دو مادیان جفت‌گیری می‌کند. در نتیجه این آمیزش دو کره لاغر و نحیف به‌دنیا می‌آید. میرزا صراف این کره‌های اصیل را به پادشاه عرضه می‌دارد و پادشاه بددل شده، چشمان او را کور می‌کند. روشن به راهنمایی پدر یکی از کره‌ها را می‌پرورد که بعداً نام قیرآت می‌گیرد. وقتی پادشاه قیرآت را می‌بیند، در صدد پس گرفتن آن برمی‌آید. کور اوغلو خشم خویش را آشکار کرده، بعد از منهزم کردن قشون پادشاه، به همراه پدرش به جزیره‌ای در نزدیکی هرات فرار می‌کند. میرزا صراف کور که منجمی جهان‌شناس بوده، نشانه‌های چشمه آبی را به فرزندش می‌دهد تا او دو سه حباب شفافش را از آن چشمه گرفته، بیاورد. کور اوغلو حباب‌ها را از آب می‌گیرد، اما در راه بازگشت، حباب‌ها را بر اثر تشنگی می‌خورد و در نتیجه پیرمرد همچنان کور می‌ماند. کور اوغلو به توصیه پدرش او را به مشهد می‌برد و پدر در این شهر مقدس زندگی را بدرود می‌گوید. کور اوغلو بی آن که هشدارهای مردم خراسان را، که او را از هیبت دلی حسن راهزن می‌ترساندند، به چیزی بگردد، از خراسان عازم آذربایجان می‌شود. از طرفی دلی حسن گفته بوده که غلام حلقه به گوش کسی نخواهد شد که او را مغلوب کند. پس هنگامی که از کور اوغلو شکست می‌خورد، با تمام دلاورانش به خدمت او در می‌آید. کور اوغلو با همراهانش به چمن‌گو کچه‌بئل قارداغ آذربایجان می‌رسد و در آنجا رحل اقامت می‌افکند. تعداد دلاوران کور اوغلو در این محل به ۷۰۰ نفر می‌رسیده است. پدر کور اوغلو وصیت کرده بوده که پسرش از درگیری با شاهان ایران پرهیزد. بنابراین وقتی حاکم آذربایجان از وی می‌خواهد که گو کچه‌بئل را ترک کند، به سوی غرب می‌رود و در چنلی‌بئل پناه می‌گیرد؛ دژی استوار در آنجا می‌سازد و مردم در اطرافش گرد می‌آیند. کور اوغلو راهزنی می‌کند، ره‌باج می‌گیرد، سفرهای پرماجرایی کند، بیگ‌ها و پاشاها را به تنگ می‌آورد و ... در بین یاران کور اوغلو در چنلی‌بئل پیرمردی جهان‌دیده به نام خواجه یعقوب وجود دارد. او از جوانی عیواض نام، که در اورفه دیده بوده، برای کور اوغلو

سخن می گوید و کوراوغلو ، که دیگر عاشق این قصاب زاده برومند شده ، به سراغش می رود و او را فراری می دهد . در راه با عرب ریحان مواجه می شود و این دو بعد از زور آزمایی ، باهم کنار می آیند . دمیرچی اوغلو نخجوانی شهرت کوراوغلو را شنیده ، به چنلی بثل می آید . کوراوغلو برای آزمودن بی باکی و وفاداری وی سیبی را که یک حلقه انگشتری بر روی آن قرار داده بوده ، بر سر اومی گذارد و هشتاد تیر از حلقه می گذراند (۴) . دمیرچی اوغلو از امتحان سربلند بیرون می آید و به جرگه یاران کوراوغلو می پیوندد . نگارخانم ، دختر سلطان مرادپاشا ، پیامی برای کوراوغلو می فرستد . کوراوغلو با لباس عاشیقی و سوار بر قیرآت راهی استانبول می شود و نگار را فراری می دهد . بورجی سلطان ، برادر نگار بالشکری به دنبال ایشان می رود . کوراوغلو نوای نبرد ساز می کند و وقتی لشکریان از طریق شعرهای رزمی او پی می برند که وی کوراوغلو است ، فرار را برقرار ترجیح می دهند . کوراوغلو ، بورجی سلطان را اسیر می گیرد و به خواهش نگار از خون وی در می گذرد . او در سر راه خود با پسر وزیر پادشاه فرنگ ، که برای خواستگاری نگار می رفته ، مواجه می شود و او را شکست می دهد و باز به خواهش نگار از کشتنش صرف نظر می کند . آن گاه نگار را به چنلی بثل می رساند و جشنی برپا می دارند . سپس کچل حمزه به هوای گرفتن یکی از هفت دختر حسن پاشا ، رئیس قبیله خینیس که سی هزار چادر داشته ، به چنلی بثل می آید و قیرآت را می برد . حسن پاشا هم دخترش را به حمزه داده ، او را وزیر خودش می کند . کوراوغلو با لباس عاشیقی به خینیس می رود و در جشن بزرگ پاشا شرکت می کند و قیرآت به شنیدن صدای کوراوغلو خودش را به او می رساند . جنگی در می گیرد . کوراوغلو حسن پاشا و تعداد کثیری از لشکریان او را می کشد و کچل حمزه را که توانسته بوده دزدیدن قیرآت را توجیه کند ، پاشای خینیس می کند و به همراه یکی از دختران پاشا به چنلی بثل برمی گردد و این دختر را به عقد دلی مهر در می آورد پریزاد خانم ، دختر حاکم قارص را نیز مثل نگار خانم به چنلی بثل می برد . با عرب ریحان درگیر می شود و دلاورانش به دادش می رسند و عرب ریحان را شکست می دهند عبواض ، دمیرچی اوغلو حسن و بللی احمد برای شکار اردک و غاز به قلمرو پاشای توقات می روند ؛ در آنجا گرفتار و شکنجه می شوند و در لحظه ای که آنها را به دار می کشیده اند ، کوراوغلو به دادشان می رسد . پاشا را می کشند و به چنلی بثل برمی گردند سرانجام شاه عباس شهرت

کور اوغلو را شنیده ، می خواهد او را سردار خویش گرداند . پس برای او پیغام می فرستد ، اما کور اوغلو چنین می اندیشد که شاهان را اعتباری نیست ، آنها قدر انسان را نمی دانند ؛ و بنابراین پیشنهاد او را رد می کند . شاه هم خشمگین شده ، قول می دهد که هر کس سر او را برایش بیاورد ، او را به مقام فرماندهی خواهد رساند . کور اوغلو بعد از سالها احساس پیری می کند و بر آن می شود تا به زیارت خانه خدا برود . از این رو عیوض را جانشین خود می کند ، سپس شمشیرش را خم کرده ، سوگند می خورد که دیگر جنگ نکند . آن گاه در میان بدرقه گرم دلاوران ، چنلی بئل را ترک می گوید . در منزلی مهماندوتن از غلامان شاه عباس می شود . وقتی کور اوغلو به خواب می رود ، آنها رگ های پای های قیرآت را می برند و سپس به کور اوغلو خوابیده حمله ور می شوند و چند زخم بر او می زنند . کور اوغلو غرقه به خون خودش را روی قیرآت می اندازد تا از مهلکه بگریزد ، اما وقتی پاهای قیرآت را بریده می بیند ، می گوید : «دیگر بعد از این زندگی برای من ناممکن است .» و تسلیم می شود و بدون مقاومت در برابر آنها سرخم می کند و آنان ناچوآن مردانه سر از تنش جدا می کنند و سر را پیش شاه می برند . قطره ای از خون گلوی بریده بردامن شاه می چکد . شاه هم می گوید که این خون ، خون یک بی گناه است و تردید در دلش سر بر می دارد که نکند غلامان او را به نامردی کشته باشند . سه تن از دلاوران چنلی بئل را به حضور می طلبد و حقیقت آشکار می شود . غلامان به دست مردم اصفهان سپرده می شوند و مردم آنها را تکه پاره می کنند . شاه به دلاوران خلعت یکی اعطای کند و به احترام کور اوغلو فرمان حکومت چنلی بئل را به عیوض می دهد .

روایت توبول

این روایت در بین گروه های تاتارهای سیر که توبول نیز نامیده می شوند و در حوزه های رودخانه اب و ایرتیش سیبری جنوب غربی ساکن هستند ، شکل گرفته است .

کورباتیر ۱ وزیر پادشاه استانبول کره ای به نام تولبار ۲ را که از جفت گیری نریانی دریایی و یک مادیان به دنیا آمده بود ، به پادشاه هدیه می دهد . پادشاه هدیه

را نپسندیده، وزیر را کور می کند و در مقابل، همان کره و دو اسب دیگر را به وزیر نابینا می دهد. اسب وقتی به ۹ سالگی می رسد، کور به پسرش می گوید که سوارش شو تا برویم پیش پادشاه. می روند و پدر خطاب به پادشاه می گوید که روزی چشمان تو را هم از کاسه درخواهند آورد. قبل از آن که قشون پادشاه به حرکت درآید، پسر و پدر با اسب از استانبول دور می شوند. در جریان فرار، پسر به راهنمایی پدر، که رنگ اسب سواران تعقیب کننده را می پرسد، اسب به مزرعه تازه شخم شده و صخره زار و بیشه و خارزار می زند و هر دو قسر در می روند و به کوهی در نزدیکی شمالی بثل می رسند. جوان پدرش را در کوه گذاشته، به شهر باز می گردد و بکک دومران^۱ (ساز) خریده، به نواختن می پردازد. دلاوران دور او گرد می آیند و ده نفر می شوند و باهم به کوه می روند و به راهنمایی می پردازند. روزی پسر کور با پهلوانی به نام آغاچائوس در شمالی بثل مواجه می شود، زور آزمایی می کنند و پسر پشت آغاچائوس را بر زمین می آورد. در لحظه ای که پسر می خواهد او را بکشد، می بیند که آغاچائوس گریه می کند و می گوید که مادری دارد که به یاد او افتاده است. پسر کور از خون او در می گذرد و آغاچائوس به جرگه یاران وی می پیوندد. . . . روزی پسر کور از پیرمردی سراغ دختر شایسته ای را می گیرد تا او را به همسری در آورد. پیرمرد نگارخانم را، که ساکن قلعه استانبول بوده، معرفی می کند. کور اوغلو سوار اسبش شده، به یارانش می گوید که «اگر تا یک ماه پیدایم نشد، آنوقت به دنبالم بیاید.» پس به راه می افتد و بعد از چند روز به کنار قلعه استانبول می رسد و از خستگی در پای دیوار قلعه به خواب می رود. بول بک خان نامی او را می شناسد و دست هایش را بسته، زندانی اش می کند و به پادشاه می دهد و از وی رهنمود می طلبد. در این هنگام نگارخانم وصف او را شنیده، به وی علاقه مند می شود. پسر کور در زندان دومران می نواخته. دختر از شنیدن نوای ساز جوان، عاشقش می شود و از زندان نجاتش می دهد. جوان و دختر از شهر بیرون می روند، اما جوان این گونه فرار را دور از رسم جوانمردی می داند و دختر را در جایی مخفی کرده، به شهر برمی گردد و به خانه بول بک خان می رود، اسب و اسلحه او را تصاحب می کند و با سواران او می جنگد و آنها را مغلوب می کند و بول بک خان را دست بسته به شمالی بثل می برد؛ پوستش را می کند و گاه آکند می کند و از دروازه قلعه پادشاه استانبول

می آویزد... پادشاه استانبول وعده می دهد که هر کس اسب سیاه پسر کور را بیاورد، دخترش را به او خواهد داد. پهلوانی به نام کزل^۱ داوطلب این کار می شود. این پهلوان به شمالی بثل می آید و چوپان پسر کور می شود و بعد از آن که در طی سالها اعتماد وی را جلب می کند و کلیدهای اسطبل تولبار را به دست می آورد، اسب را می رباید. پسر کور در آسیایی به او می رسد. کزل از در عقب آسیاب بیرون رفته، دوروآت را هم که پسر کور را به آنجا رسانده بود، با خود می برد. پسر کور او را صدا زده، خواهش می کند که یکی از دو اسب را ول کند. کزل هم بعد از دور شدن، دوروآت را ول می کند و به او می گوید که پشت سرش به استانبول بیاید و قول می دهد که بعد از گرفتن دختر پادشاه، قاراآت را هم به او می دهد. پسر کور با دوروآت خودش را به استانبول می رساند و در جشنی که به افتخار کزل داده شده، شرکت می کند. قاراآت با دیدن صاحبش شیبه سر می دهد... پسر کور بر پشت اسب می پرد و بعد از هنرنمایی می گریزد. شب هنگام کزل هم همراه دختر پادشاه از شهر خارج می شود و هر دو به پسر کور ملحق می شوند.

روایت از بکی

نام قهرمان داستان از بکی، کوراوغلو نه، بلکه گوراوغلو (گورزاد) است. وی از مادری مرده در گورزاده می شود و در هفت سالگی تمام اسرار بر وی عیان می گردد... در شهر چامبیل بیل ابتدا آغالیق خان، سپس جیغالی خان و سرانجام گوراوغلو سلطنت کرده اند. گوراوغلو یک سلطان مستقل نیست، بلکه طرخانی است که نود بیک را، که هر کدام رئیس یک هزار خانوار ترکمن هستند، تحت فرمان خویش دارد. او قلعه ای در چامبیل بیل برپا می دارد و به زیبایی شهر می افزاید. در ۲۰ سالگی دختر عرب ریحان را فراری می دهد، در ۳۰ سالگی با چهل تنان و دوازده امام و حضرت خضر ملاقات کرده، نام آور می شود. در ۵۰ سالگی دختر پادشاه کوه قافد آغه یونس را فراری می دهد. در ۵۵ سالگی مثقال پری - که تنها یک مثقال وزن دارد - از هندوستان و در ۶۵ سالگی گلنار پری از باغ ارم می آیند و زن او می شوند... غیر از این پریان، ۹ زن آدمی زاده هم گرفته بوده، اما فرزند نداشته است. از این روحسن خان، پسر خالدار

را از شهر اصفهان فراری داده، پسر خوانده خود می‌کند. در ۱۰۰ سالگی برای آوردن عاواض-عیواض-پسر بولدور و کقصاب ساکن شهر گرجستان، دارالملک خونکار شاه، راه آن دیار را در پیش می‌گیرد. به کوهی به نام بدبخت می‌رسد. در آنجا با حضرت خضر ملاقات می‌کند. به رهنمود آن حضرت عاواض را فراری داده، به چامبیل بیل می‌برد. عاواض، پسر خوانده گوراوغلو، عاشق دختری می‌شود. او وقتی خودش را به عنوان پسر گوراوغلو معرفی می‌کند، دختر می‌گوید که گوراوغلو که پسر ندارد و عاواض دلگیر شده، به گرجستان فرار می‌کند. خونکار وقتی می‌بیند که او مسلمان شده است، در صدد قتلش برمی‌آید. عاواض به رگم شکنجه‌های جان‌فرسا حاضر به ترک دین خود نمی‌شود. خونکار چهل روز به او فرصت می‌دهد تا شاید بر سر عقل آید. در این مدت خبر به چامبیل بیل می‌رسد و گوراوغلو در روز اعدام عاواض به همراه چهل دلاورش به شهر می‌تازند و قلعه خونکار را ویران می‌کنند. بعد از آن که خونکار از در تسلیم در می‌آید و بعد از آشتی، نصف خزانهاش را به او می‌دهد. گوراوغلو عاواض را بر می‌گرداند و ... عاواض سلطان چامبیل بیل می‌شود و ...

روایت ترکمنی

روایت چاپ‌شده‌ای از «گوراوغلی»^۱ ترکمنی شامل ۱۳ مجلس است، به‌قرار زیر:

۱- پیدایش گوراوغلی، ۲- ازدواج گوراوغلی، ۳- انتقام‌گرفتن از عرب [ریحان]، ۴- آوردن عوض، ۵- نجات عوض، ۶- ازدواج عوض، ۷- عرب ریحان، ۸- چهل هزارها، ۹- قهر کردن عوض، ۱۰- بازی قیرآت، ۱۱- خرمن دالی، ۱۲- گوراوغلی و بزیرگن (بازرگان)، ۱۳- مرگ گوراوغلی.

این روایت از آنجا که حکم حلقه واسطه را بین واریانتهای غربی و شرقی دارد، با تفصیل نسبتاً بیشتری خلاصه خواهد شد:

۱- مطابق روایت موجود این مجلس، سرزمینی وجود داشته به نام چارداغلی چاندی بیل [که در زبان آذربایجانی چارداغلی چنلی بیل نامیده می‌شود] در این سرزمین سلطانی زندگی می‌کند به نام جیفه‌لی بیگ. این بیگ سه پسر دارد که نام

۱- گوراوغلی، به‌کوشش آنافودنوت، عشق‌آباد ۱۹۴۱، ایران ۱۳۵۸.

کوچکترین آنها آدی بیک است. آدی بیک سلطان در پرتو دلاوری خود به مقام سلطنت چاندی بیل می رسد. او به همراه چهل دلاور (ایگیت) خود از امیران و توانگران همجوار باج می گیرد. او بعد از ازدواج ناگهان زندگی را بدرود می گوید و چندی بعد همسرش نیز درمی گذرد. جیفه لی بیک از این که پسر دلاورش بدون اولاد از دنیا رفته، قوت زانو و نورچشمش را از دست می دهد... روزی چوپان گنجیم بیک - پسر بزرگ جیفه لی بیک - متوجه می شود که بزی هر روز از گله جدا می شود و ساعتی بعد برمی گردد. بز را دنبال می کند. بز به گورستان می رود و بر سر گوری می ایستد؛ موجودی از درون گور بیرون می خزد و از پستان بز شیر می خورد... بعد از تحقیق معلوم می شود که گور به همسر آدی بیک تعلق دارد و موجودی هم که از درون گور بیرون می خزد، یک کودک است. کنار گور تعدادی قاب و یک عروسک می گذارند. به محض آن که بچه با قابها بازی می کند، معلوم می شود که پسر است. زین اسبی را تزئین کرده، رویش را شیره می مالند و کنار گور می گذارند. وقتی بچه برزین می نشیند، اورای گیرند... جیفه لی بیک از شادی سراز پانمی شناسد. نام بچه را به این دلیل که از دنیای تاریکی به روشنایی آمده، روشن می گذارند؛ اما بچه ها و سپس بزرگ ترها او را گوراوغلی می نامند. گوراوغلی به سرعت رشد می کند و بزرگ می شود و به باج گیری از سوداگران می آغازد. آنها توطئه می چینند تا او را پیش از آن که تبدیل به یک آدی بیک دیگر شود، سربسته کنند. اما جیفه لی بیک از ترس آن که مبادا آسیبی به یادگار پسر دلاورش برسد، بر آن می شود تا او را از چاندی بیل دور کند. بنابراین گوراوغلی را به سرزمین روم می برد و به خدمت هونکار [خوتکار؟]، سلطان آنجا، که بر سرزمین های زیادی فرمان می رانده و ترکنها را که از وی فرمان نمی بردند، دشمن می داشته، در می آید. هونکار بهترین اسب دنیا را از وی طلب می کند [و به طوری که پیش تر شرح داده شد] چشمان او را از کاسه درمی آورد... گوراوغلی به راهنمایی پدر بزرگ نابینایش قیرآت را پرورش می دهد... قیرآت گم می شود و گوراوغلی به راهنمایی پیرمرد، پس از سه روز راه پیمایی در جهت قبله، به درخت چنار کهن سالی می رسد که پیری در زیر آن نماز می خوانده. گوراوغلی پشت سر پیر نورانی به نماز می ایستد. دم به دم بر تعداد نماز گزاران افزوده می شود و سرانجام سیصد و شصت اولیاء الله و قدیس و پیر و پارسا در آنجا گرد می آیند که حضرت علی (ع)، دوازده امام و حضرت خضر از آن جمله اند. آنان او را فرزند

روحی خود می‌شمارند. گوراوغلی به خواب می‌رود و اولیا شکمش را دریده ، اندرونش را شستشو می‌دهند و دلش را از نور لبریز می‌کنند. وقتی هم که بیدار می‌شود، چهل و یکک جام از شراب طهور می‌دهندش. شاه‌مردان افسار قیرآت را به دستش می‌دهد و پیران و پارسایان قیرآت را به‌زین و لنگام می‌آرایند. سپس از وی می‌خواهند که سه آرزو از آرزوهایش را بر زبان بیاورد و او هم ۱- خواستار صد و بیست سال عمر و این که تا زمانی که زنده است قیرآت نیز زنده بماند ، می‌شود. ۲- آرزو می‌کند که نیرویش به هنگام مقابله با دشمن افزایش یابد و شمشیرش سر دشمن را ببرد، اما بر دوست کارگر نباشد. ۳- تمنا می‌کند که بتواند به هفتاد و دو زبان تکلم کند . پس از آن شاه‌مردان شمشیر دوبرمه را به کمرش می‌بندد و او را بشارت می‌دهد که نامش تا آخر زمان بر زبان هر کس از هفت تا هفتادساله خواهد گردید... سپس همه اولیا و پیران غایب می‌شوند . گوراوغلی پیش پدر بزرگش برمی‌گردد و آنچه را که دیده ، همراه ساز بیان می‌کند:

در خواب غفلت غوطه‌ور بودم که اولیا آمدند

گفتند که ای غافل بیدار شو

چشم گشودم و جمله جهان را دیدم

گفتند آن که آنجا ایستاده، شاه مردان است...

و بالاخره می‌گوید که بر من نظر کردند و آرزوهایم را بر آوردند و تذکر دادند :
پنج وقت نمازت را بخوان
تا ایمان رفیق آخرت باشد.

پس از آن جیغله‌لی بیگم می‌گوید که شمشیر دوبرمه برایت کافی نیست و توصیه می‌کند که برای تهیه ساز و برگ جنگی به اصفهان بروی. گوراوغلی روانه اصفهان می‌شود و به راهنمایی و به یاری قلندری به کارگاه کمان‌سازی می‌رود . در آنجا کمانی می‌بیند که سال‌های پیش ساخته شده و تا آن روز کسی نتوانسته بود آنرا بکشد . شرط تصاحب آن کمان این بوده که اگر تیری از چله‌اش رها کنی، تن هفت پیل را سوراخ کند. گوراوغلی به مدد شیرخدا پیر شرط را به‌جای می‌آورد و کمان را تصاحب می‌کند . سپس پیش قلندر دیگری می‌رود و در قبال ستودن حضرت علی (ع) یکک نیزه و بسته‌ای اسلحه از وی می‌گیرد... گوراوغلی پس از آن به نزد پدر بزرگش برمی‌گردد . جیغله‌لی بیگم می‌گوید که پسر، من برای آن که ترا از بلیات محافظت